

سایه‌ای که نفس می‌کشد:

زندگی مبهم است؛ همچون جنون
غمبار است؛ شبیه حال و هوای وطنم
و من لبریزم؛ آنگونه که ابر غم به گلوبیم رسیده و زمان را در تلخترین تقویم روزگار متوقف کرده است
بی‌کس و تنها هستم، همانند کسی که شیفته‌ی مهتاب است و تا می‌خواهد حدیث غم بسراید، ماه پشت ابر نهان
می‌شود
گمراهم و مترصد...
بگو یارب!
بدین غایت پریشانی
بدین اندازه بیزاری
عدالت از میان رفته
بدین سان مهر، زیر خاک
رؤیای محل
اجبار و تنها‌ی
روا کردند و بخشیدی؟

با من همراه شو چون از غم‌انگیزترین نقطه‌ی دورافتاده‌ی جهان برایت قصه می‌بافم
جایی‌که پوست تنمان از فرط تقاووت‌های آشکار ترک می‌خورد
آنچه زنان و دختران، در جنگ نابرابر و ناعادلانه، سال‌هاست می‌ستیزند
جایی‌که قلب‌های بی‌قرار و شکسته از بازی‌های روزگار آرامشی چون مرگ می‌خواهند
بلی، اینجا ردپایی از شادی بمچشم نمی‌خورد
و توان فریاد از آنانی که دردمند اند ربوه شده است.
من اما سعی می‌کنم با تمام زخم‌های دفن شده در قلیم صدای هزاران زن و دختری شوم که با فرخندی این داستان
سرنوشت پیکسانی دارند...

از پنجره‌ی شفاخانه بهبیرون نگاه می‌کنم. برگ‌های پاییزی در باد می‌رقصد و زمین را با رنگ‌های زرد و
نارنجی می‌پوشانند اما این زیبایی‌ها برای من معنایی ندارند. انگار طبیعت با تمام قدرتش تلاش می‌کند نشانی از
زندگی را به من نشان دهد ولی قلب من خالی‌تر از آن است که چیزی حس کند.

سکوت اینجا سنگین‌تر از مرگ است. اتاق سرد و سفید، بویی از زندگی ندارد. دیوارهای خسته، چراغهای
فلورسنت و بوی تلخ دارو، همه و همه یادآور لحظات سختی هستند که دیگر امیدی برایم باقی نگذاشتند. زندگی‌ام
مثل همین برگ‌هاست؛ لرزان، خالی و بی‌صدا. گاهی در باد سرگردان، گاهی زیر پای رهگذران خرد شده. هر
لحظه آمده‌ی افتادن، بی‌آنکه بدانم طوفان زندگی مرا به کجا خواهد برد. اما شاید، درست مثل برگ‌ها، روزی در
خاکی فرو روم و دوباره بهزنندگی بازگردم؛ قوی‌تر، سبزتر، و پر از امیدی نو...

آه از زندگی‌ای که نگذاشت با اتفاقاتش سازگار شوم!
دستم آرام روی شکم می‌لغزد، جایی که امید کوچکم، روزی نفس می‌کشید. حالا تنها سکوت و پوچی باقی مانده
است. اشک‌ها بی‌صدا جاری می‌شوند، مثل زخم‌هایی که هیچ‌گاه خوب نمی‌شوند.
می‌دانم چراهای بسیاری در افکارت پرسه می‌زند و ممکن نتوانی حرف‌هایم را به درستی از گلوی زندگی‌ات
форت بدھی.

پس بیا و مرا بشناس عزیز من:
من فرخندهام، دختری با چشمان سیاه و موهای ژولیده، زنی که شاید هیچ وقت نمی‌خواست زندگی‌اش را این‌گونه
روایت کند، اما دیگر راهی نمانده است، جز فریاد.

روی تخت سرد شفاخانه دراز کشیده‌ام. سفیدی سقف، یکرنگ و بی‌روح، درست مثل زندگی‌ام به‌نظر می‌رسد.
انگشتانم ناخودآگاه روی جایی می‌لغزند که حالا خالی‌تر از هر زمان دیگری است. آه! کودک هفت‌ماهه‌ای که

روزی امید من برای بهتر شدن زندگی بود، حالا دیگر نیست. اما در امروز، تنها یکی از زخم‌های بسیاری است که در طول زندگی خورده‌ام. داستان من از خیلی وقت پیش‌تر آغاز شده است.

پاییز همیشه باری سنگین در دلم حس می‌کردم. پدرم می‌گفت: «پاییز زمان پایان است. زمانی که همه‌چیز داشتم، اما همیشه باری سنگین در دلم حس می‌کرد. شاید همان جمله بود که پاییز را برایم به فصلی از دست دادن تبدیل کرد. پدرم مردی خشک و سرد بود، اما نه همیشه بی‌رحم. گاهی با محبت دست روی سرم می‌کشید، اما این لحظات نادر بودند. او همیشه میان من و برادرم فرق می‌گذاشت؛ برادرم تاج سرش بود و من؟ باری اضافه. من از کوکی می‌دانستم دختر بودن یعنی قدیم‌داشتن بر شیشه‌های شکسته چون پدرم همیشه می‌گفت: «دختر مثل شیشه است، هرچقدر هم که قوی به نظر برسد، آخر می‌شکند.» این جملاتش مثل خنجری بود که آرام‌آرام به قلب فرو می‌رفت و در تمام لحظات کوکی مثل سایه همراه من بود.

وقتی طالبان آمدند، سایه‌ها سنگین‌تر شد. پدرم دیگر انکام‌هر گاهگاهی اش را نیز بر من روا نمی‌داشت؛ بیشتر از گذشته سختگیر شد، گویی باور داشت که دختران، خط‌بازی برای آبرو و شرف خانواده هستند. می‌گفت: «باید زودتر به خانه شوهر بروی. این زمانه برای دخترها خطرناک است.»

چه دشوار است زیستن در چهار دیواری به‌اسم خانه که هرگز پناه خوبی برای دلگیری‌ها و هضم توهین‌های پدرم نمی‌شد.

جایی که هرگز به آرزو هایم گوش نمی‌دادند، هرگز نمی‌پرسیدند چه می‌خواهم. فقط می‌خواستند آنچه از من انتظار داشتند باشم. نگاه‌های خشمگین و جملات تحقیر‌آمیز پدرم هر روز به قلبم زخم می‌زد اما زخم اصلی وقتی بود که شانزده ساله شدم.

بلی، من شانزده ساله بودم که تصمیم‌ش را گرفت؛ نه با من مشورت کرد و نه حتا فرصتی داد که مخالفت کنم. صبح یک‌روز سرد زمستانی، پدرم پشت سفره صبحانه خبر داد که نامزد شده‌ام. انگار کسی هوا را از ریه‌هایم بیرون کشید.

محکم و بی‌رحمانه گفت: «فرخنده، دیگر نمی‌توانی دختر خانه بمانی. تو قرار است عروس شوی. میلاد از ما خواستگاری کرده و من قبول کرده‌ام. همین هفته نامزد می‌شوی.» کلماتش مثل پتکی بر سرم فرود آمدند. دستانم شروع به لرزیدن کردند و احساس کردم زمین زیر پایم خالی می‌شود. از خودم پرسیدم:

«پدر، چرا؟ من هنوز یک کوک هستم! چرا مرا به دست مردی که هیچ احساسی در نگاهش نیست می‌دهی؟» اما جرأت نداشتم حرفی بزنم. نگاه تندش، مثل همیشه، مرا به سکوت واداشت. میلاد، مردی از بستگان دورمان، سی‌ساله بود. نه لبخند می‌زد، نه حرف دلنشیزی می‌زد، و نگاهش همیشه سنگین و ترسناک بود.

می‌دانستم پدرم بر این‌باور بود که دختر باید هرچه زودتر به‌خانه بخت برود اما صلاح بود دخترک شانزده‌ساله‌اش را قربانی این‌باور کند؟

او چرا با کمال میل این‌وصلت را پذیرفت؟ مردی که قرار بود شریک زندگی‌ام باشد، سه برابر سن من داشت. نگاهش سرد، سنگین و روحش خالی از مهر بود. روز نامزدی، وقتی چادر سفید روی سرم افتاد، روحمن فریاد کشید، اما هیچ‌کس نشنید. مادرم که بی‌تر دید خودش نیز قربانی همین رسم‌ها بود، دستم را فشرد و زیرلپ زمزمه کرد: «دخترم، زندگی همین است. تحمل کن.»

اما کسی نمی‌داند تحمل کردن همیشه آسان نیست، آن‌روز روحمن به‌گریه افتاد. احساس می‌کردم زندانی‌ام، محبوس در لباسی که هیچ‌گاه برایش رؤیایی نداشتم...

بعد از عروسی، زندگی‌ام وارد مرحله‌ای شد که حتا در بدترین کابوس‌هایم هم نمی‌توانستم تصورش کنم. میلاد، مردی که حالا شوهرم بود، از همان روزهای اول خشم‌ش را بر من خالی می‌کرد. اولین باری که دستش را بالا برد، هنوز صدای ضربه‌اش در گوشم زنگ می‌زند. دلیلش؟ غذایم کمی نمک بیشتری داشت. وقتی صورتش از خشم سرخ شد و فریاد زد:

«زن نالایق! حتا آشپزی هم بلد نیستی؟» و بعد... اولین ضربه را خوردم.

فهمیدم که دیگر پایانی بر این دردها وجود ندارد.

اما مقصرا کیست؟

پدری‌که دخترکی معصوم را به دست مردی همسن خودش تقدیم کرده و یا من که قربانی بیش نیستم؟

زنگی و بازی هایش مرا در کودکی آواره کرد؛ خانه ام بمندانی تبدیل شده بود که هر گوش اش بوی خشم و خشونت می داد. میlad بهانه ای برای خشم نمی خواست و هر بار بی دلیل بدنم را زیر لگه های سنگین اش خرد می کرد.
خدا!؟

اسم من که مفهومی دور از غصه و رنج را می دهد
چرا نمی توانم حداقل به اسم معنا ببخشم؟
چرا هر روز و هر لحظه، در خانه ای که باید پناهم می بود، با ترس زندگی می کردم؟
چرا با هر ضربه اش صورت، قلب و روح را بدرد می کشاند؟
یارب!

بعضی آدمها را نمی شود انسان خواند
بعضی ها آنقدر اطرافیانشان را درمانده می کنند که رسیدن به مرگ به آرزوی بزرگ و جشن عظیمی مبدل
می شود...

در دل بی رحمترین روزها و تاریکترین لحظات

در حالی که در بیرون طالبان زندگی را به کابوس و همانگیز تبدیل کرده بودند و در خانه آرامشی نفس نمی کشید
من فهمیدم که بار دارم و موجودی کوچکی در وجودم شکل می گیرد. ترسی در دلم جوانه زد، ترسی عمیقتر از
وحشتی که بیرون خانه جریان داشت. با خود فکر کردم: «چگونه در این جهان بی رحم، در این دنیای بی عدالت و
خانه ای که با محبت و عشق گرم نیست می توانم فرزندی را به دنیا بیاورم؟»
دستام لرزید، قلبم سنگین شد و ذهنم پر از سوالاتی بی جواب گشت.
آیا تصور می توانید دختر شانزده ساله ای که خودش غرق در دنیای خودش هست، زیر یک سقف با مردی هم خانه و
شريك زندگی شود که هر لحظه او را از معمصومیت دخترانه اش کیلومترها دور می کند؟
مادر شدن زیباست، مگر نه؟

اما من خودم به آغوش مادر نیاز دارم برای فرار از این همه باری که به جرم دختر بودن روی دوش گذاشتند.
آیا او هم باید این ظلم و تاریکی را تجربه کند؟ آیا من توانایی محافظتش را دارم؟ دنیایی که برای خودم امن نیست،
چگونه می تواند برای او پناهگاه باشد؟

اما در همان لحظات نامیدی، نور کوچکی در قلبم جرقه زد. صدای ضعیف اما مصممی از درونم زمزمه کرد:
«او شاید امیدی باشد برای فردایی بهتر. شاید حضور او بتواند چیزی را تغییر دهد.» اشک هایم با این فکر جاری
شد. درد بود، اما امید هم بود. تصمیم گرفتم که بجنگم، برای او و برای آینده ای که او سزاوارش است.
شب هنگام با امید فراوان و برای رهایی از تنش های بی اساس رو به چهره همیشه سرد شوهرم کردم و از گل
نوشکه های که در وجودم پرورش می یافت حرف زدم. فکر می کردم شاید این کودک، پلی میان ما شود و نوری از
عشق را در دل یک پدر روش نکند. اما میlad حتا برای لحظه ای هم نرم نشد. خشونت اش بیشتر شد؛ انگار تحمل
خشحالی مرا نداشت چون خنده ای تلخ و سردی پاسخ بود. میlad، بی آنکه حتی نیمنگاهی به چشمان پر از امیدم
بیندازد، گفت: «فرزنند؟ تو هنوز حتا زنی که باید باشی نیستی، چه برسد به مادر بودن.»
و این جمله اش همچون رخم عمیق در قلبم یادگار ماند. از همان لحظه، فهمیدم که حتا این نور کوچک هم نمی تواند
سایه هی ظلم و بی مهری را از زندگی ام پاک کند. اما نمی دانستم که سرنوشت، نقش های تاریکتر برایم کشیده است.
دل گرفت، نه از بابت دوست داشته نشدن تو سط شوهرم، بلکه بخاطر آینده ای که در انتظار فرزندم بود و پدرش که
ذهنیتی همانند پدر من داشت. در سکوت شب، دست هایم را بر روی شکم گذاشت و با صدایی لرزان اما پر از
تصمیم با خودم زمزمه کرد:

«من یک مادرم، حتا اگر شانزده ساله باشم، حتا اگر دنیایم از بی رحمی ساخته شده باشد. مادری یعنی قدرت، یعنی
جنگیدن برای آنچه که دوستش داری، برای آنکه در دل تو نفس می کشد.

شوهرم ظالم است، مثل تمام ظلم هایی که بیرون از این خانه در کمین اند. او شاید قدرتش را از سن و سالش بگیرد،
اما من قدرت خودم را از چیزی بزرگتر دارم... از عشقی که در وجودم ریشه دوانده.

من شانزده ساله ام، اما مادری در من بیدار شده که حتا تاریکی این دنیا هم نمی تواند او را خاموش کند. من برای تو،
فرزنندم، می جنگم.

شاید ظاهرم ضعیف بمنظر بیاید، اما در قلبم چیزی است که از هر ظالمی قوی تر است.

تو امید منی، نور منی. برای تو، این دنیا را خواهم شکست. برای تو، مادری خواهم شد که حتا ظلم هم نتواند او را از پا درآورد. من مادرم، و این یعنی هیچ چیز نمی تواند مانع شود.»
و با اشکهایی که به گونه‌ام جاری بود، نفس عمیقی کشیدم، گویی که برای اولین بار باور کرده بودم: من قوی‌تر از تمام چیزی هستم که مرا تهدید می‌کند.

هفته‌ها گذشت. با هر لحظه‌ای که می‌گذشت، دلم بیشتر برای کودکم می‌تپید. هنوز امیدوار بودم که فرزندمان شاید تنها پنجره‌ی دلخوشی من برای رهایی از این جهنم سنگدلی‌ها باشد.

هفت ماه گذشت؛ هفت ماهی که هر روزش به اندازه یکسال بود. از همان روزی که فهمیدم درونم زندگی کوچکی جوانه زده است، انگار تمام دنیا معنای تازه‌ای پیدا کرد. با این حال، برای من این هفت ماه چیزی فراتر از انتظار برای مادر شدن بود. این هفت ماه، نبردی بی‌پایان بود با ظلم‌های ریز و درشتی که از سوی مردی می‌دیدم که باید حامی‌ام می‌بود، نه دشمن.

هر روز صبح با دلشوره بیدار می‌شدم، با این ترس که امروز خشمش برای چه بهانه‌ای شعله‌ور خواهد شد. گاهی یک‌گیلاس چای که کمی دیرتر آماده شده بود، کافی بود تا سیلی‌اش بر صورتم فرود بیاید. گاهی حتا نفس کشیدم هم به نظرش گناه بود.

اما این فقط جسم نبود که درد می‌کشید. هر بار که تحیر می‌شدم، هر بار که صدای فریادهایش در گوشم می‌پیچید، در قلبم شکافی تازه باز می‌شد.

آن میان هر بار که دستم را روی شکم می‌گذاشتم و حرکت کوچکش را حس می‌کردم، با خودم می‌گفتم: باید قوی باشم. باید دوام بیاورم. نه برای خودم، بلکه برای او. او باید در دنیایی متولد شود که در آن صدای خنده بلندتر از صدای فریاد باشد.

این هفت‌ماه، گویی یک‌عمر گذشت. هر شب با اشک‌هایم به‌خواب می‌رفتم و هر روز با امیدی کوچک بیدار می‌شدم. امیدی که تنها دلیلش، این زندگی کوچکی بود که درونم رشد می‌کرد.

زمان چرخید و بی‌پروا روی شبی متوقف شد.

آن شب لعنتی، میلاد از بیرون برگشته بود. مست بود و خشمگین. بهانه‌ای برای خشمش پیدا نکرد ولی ناگهان مرا به‌طرفی پرت کرد. زمین خوردم و درد شدیدی در شکم پیچید. صدایش بلند بود و دستش سنگین‌تر از هرگاهی. چشمانش را بمسختی باز نگه داشته بود اما ضربه‌هایش محکم و بی‌رحمانه بر بدنم فرود می‌آمدند. استخوان‌هایم خرد می‌شدند و من به‌وضوح صدای شکستن آخرین تکه‌های قلبم را نیز می‌شنیدم. آن‌خانه برای من هیچ وقت امن نبود. دیوارهایش پر از خاطرات دردناکی است که هر شب در خواب به‌سراغم می‌آیند. اما آن شب... آن شب متفاوت بود. فکر کردم دیگر این آخرین ضربه‌هاست، دیگر زنده نمی‌مانم. تمام نوام را جمع کردم و در را باز کردم. با بدنه‌ی زخمی و پاهایی که دیگر مرا نمی‌برد، خودم را بیرون کشیدم. صدایم را بمسختی بلند کردم: کمک کنید! از نگاه میلاد خون و خشم می‌بارید و من بی‌هیچ ناقاب و مقاومتی برای حفظ حالاتم، ترس را تجربه می‌کردم. جیغ و فریادهایم آسمان‌خراش گشته بود و مدام تلاش می‌کردم خودم را از شوهرم نجات بدhem. او مرا به‌سوی خانه هدایت می‌داد ولی من چنگ می‌زدم به‌دیوار؛ مقاومتِ من باعث شد حضورم در بیرون از خانه دوام یابد، تا اینکه همسایه‌ها و حشتشده آمدند تا دلیل فریادها را بدانند. همه به‌کنار، هیچ‌کس نخواهد فهمید در آن دقایق مرگبار من تا چه اندازه دلم گرفت از آن نگاه‌های ترحم‌آوری که بر من دوخته شده بود. آه! گاهی در ماندگی قدرت می‌زاید و آدم را دل‌مرده می‌کند؛ من آن شب سرایا ناتوانی گشته بودم و بی‌پناه. چند دقیقه‌ای توانستند مرا از میلاد دور کنند، اما او دوباره به‌سمتم حمله کرد. دختری را که پدرش بی‌پروا به‌دست مردی همسن خودش سپرده بود، کی می‌تواند تا ابد از چنگ خشم و غصه‌ی شوهرش در امان نگه دارد؟ در نهایت پس از دقایقی همه عقب کشیدند؛ ترس از میلاد در چهره‌ی همه موج می‌زد.

من هنوز نگاه آن دختر را از پاد نبرده‌ام، وحشت در چشم‌ش تجمع کرد بود اما میان بازویان پدرش گم شد و آرام گرفت. من چقدر بی‌چاره شده بودم که در لگدهای میلاد را احساس نمی‌کردم، بلکه حسرتِ آن‌گونه حمایت و یاری پدر را هزاران بار در دل خوردم.

با خودم نجوا می‌کرم، لبانم می‌لرزید، چشم تاریکتر می‌شد و در سیاهی بی‌دردتری فرو می‌رفتم:

«مادر! من میان جمعیت گم شده‌ام

جمعیتی که با تحریر، ترحم، دلسوزی و ناچاری نگاهم می‌کند

مادر! بیا و مرا بنگر

بیین که پدر، روا داشته درون چه آتشی بسوزم...»

در آن شب سرد، درست همان طور که همه چیز شروع شده بود، پایان یافت. ناگهان و بی رحمانه، ضربه‌ای از جانب میلاد، نه تنها بدنم، که دنیای کوچک و پر از امیدم را شکست.

آخرین چیزی که بهیاد دارم، درد شدید در شکم و صدای فریادهای ضعیف و بی‌صدا بود.

وقتی بهوش آدم، در شفاخانه بودم...»

دقایق قبل، پرستاری به من گفت که فرزندم را از دست داده‌ام و من بنتازگی پی بردم که در من دختری در حال رشد بوده و برای بقاء سعی کرده کم نیاورد. آن پرستار در حالی که بی‌تفاوت مسؤولیت‌اش را ادا می‌کند، می‌گوید که

پس از عملیات زنده بوده اما آن زندگی دیر دوام نیافته و بعد از دو ساعت چشم کوچکش را برای ابد روی این جهان بی‌رحم فرو بسته است. اشک‌هایم بی‌وقفه جاری می‌شوند. احساس می‌کنم نه تنها فرزندم، بلکه آخرین کورسوسی

امیدم را هم از دست داده‌ام.

او دیگر نفس نمی‌کشد اما من برایش حرف می‌زنم:

«جان مادرت!

کاش با رفتن این گونه در مانده‌ام نمی‌کردی

در قلب خلاء عظیمی را حس می‌کنم

خلاء که با هیچ‌کس و هیچ‌دلخوشی پر نخواهد شد

هر چند دلخوشی‌ها از من فرسنگ‌ها دور اند

تو اما بخواب که این جهان برای تو مکان امنی نبود

آرام بخواب و صله‌ی تنم!»

نمی‌دانم چند دقیقه و یا ساعتی را خوابیده‌ام که با شنیدن صدای قدم‌های آشنا می‌بیدار می‌شوم.

او کسی نیست جز پدرم.

پدرم تغییر کرده؟ آیا پشیمان شده؟

امده تا مرا با خودش به خانه ببرد و نزد میلاد نگذارد؟

امیدوارم؛ من نیز امیدوارم تغییر کرده‌باشد.

به سقف خیره شدم و نگاهش نکرم؛ او تنها چیزی که بعد از سکوت طولانی گفت، این بود: «به‌حاطر آبروی ما

سکوت کن. هیچ‌کس نباید چیزی بداند.» و رفت.

من با شنیدن حرف‌ش همزمان احساساتِ متفاوتی را تجربه می‌کنم: خشم، درمانگی و بی‌پناهی، انتقام و سکوت

نکردن حتا بهقیمتِ جانم. مگر می‌شود اجازه بدهم میلاد آزادانه در خانه قدم بزند، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است؟

حالا که اینجا روی تخت شفاخانه دراز کشیده‌ام، فقط به یک‌چیز فکر می‌کنم: اگر روزی صدای زنانی

مثل من، شنیده شود، شاید بتوانیم این چرخه‌ی وحشت را بشکنیم. اما تا آن‌روز، من و امثال من، تنها قربانیانی

هستیم که در سکوت دفن می‌شویم.

بلی، امروز زنی مُرد

با دستان آشناش شوهر و پدرش

امروز از دختری که حتا حرف زده نمی‌توانست حق حیات گرفته‌شد. آه! دختر سفرکرده‌ی من کوچک‌تر از آن بود

تا بداند کجاست و چرا پا به‌دینا نگذاشته، زیر لگدهای مردی که حکم پدر را برایش داشت خرد و هزار تکه شد.

امروز فرزندی دفن خاک شد و مادری گریست.

قسم به‌گریه‌های دردمند و ممکن بی‌حال دخترم قبل از پرپرشدنش، که من این‌بار تن به‌خواسته‌ی پدرم نخواهم داد.

در حالی که من با درون و افکار انتقام‌جویانه‌ام درگیر هستم، چندتن وارد اتاق می‌شوند؛ من اما به‌خودم رحمت

نمی‌دهم که نگاهشان کنم. یکی که حس می‌زنم سال‌ها از محبت به دور مانده و در صدایش کوچک‌ترین ردپای مهر

به‌چشم نمی‌خورد شروع به حرف‌زدن می‌کند:

«شما دختران آنقدر پول‌پرست شده‌اید که با کمال میل تن به ازدواج‌های زودهنگام می‌دهید

عقابت‌تان همین می‌شود دیگر!

بدن خودت هزار پاره

و بدتر اینکه فرزندت، آن دختر بی‌گناه و معصوم نیز قربانی این ازدواج شد...»
من اما از درون پوچ و تهی شده‌ام
خلالی از حرف و احساسات
خیره به سقف

غرق در افکار متلاطم
و با قلبی که دیگر جای اش را به سنگ داده است!
من مادری هستم که
در سوگ فرزندش نشسته
ولی!

اشکی از قاب چشمانش فرو نمیریزد.

با صدای بلند مرد دیگری، از دنیای پریشان افکارم بیرون می‌شوم:
«دوباره شروع نکن که این مریض با حرف‌هایت از دست نرود.
دخترش دیگر زنده نیست و بدون شک حال روحی خوبی ندارد.
کارت را تمام کن تا برگردیم.»

نمی‌دانم برای چه کاری داخل اتاق شده‌بودند ولی حالا برگشتند و من لبریزم از حال ناخوش...
شب از راه رسیده و من دوباره خودم را در چهاردیواری که شباخت عجیبی به نفس و زندان دارد، می‌یابم. با تعجب
به‌اطراف نگاه می‌کنم و این‌بار ترس نه، بلکه حس می‌کنم آتش‌شانی سوزان و بی‌رحم درونم در حال فوران است.
سوالات بی‌پاسخی در ذهنم هجوم آورده‌اند و من گیج، بی‌حال و خسته، ساكت نشسته‌ام:
چرا بی‌انکه من از میلاد شکایت کنم به اینجا رسیده‌ام؟ چرا هیچ‌کس نپرسید پرنده‌ی کوچکم چگونه برای ابد پرپر
شد؟

چرا پدرم، آه، مادرم چرا گذاشت تن خسته‌ام دوباره به این‌گودال مرگ کشیده شود؟
صدای گوش‌خراش و بلند میلاد مرا به‌خودم می‌لرزاند:
«فکر کردی آنقدر احتمم که می‌گذارم زنی به‌ضعیفی تو مرا راهی زندان کند؟
می‌خندد و ادامه می‌دهد:

تو هیچ نمی‌فهمی حکومت طالبان ذره‌ای ارزش به‌شما زنان قائل نیست؟
اصلن چه فرقی می‌کند دختری بمیرد و یا زنی در انتظار بشنید برای شکایت کردن.
حالا هرچه می‌خواهی فریاد بزن و آبروریزی کن.
من تا بر می‌گردم، شام آماده باشد...»
او می‌رود و من به این‌همه حقارت و تلخی روزگارم می‌اندیشم.
من یکزنم؛ یکزن افغان و تنها

یکی که صدای پدر در گوشش تکرار می‌شود: «دختر باید با لباس سفید از خانه‌ی پدر برود و با کفن از خانه‌ی
شوهرش بیرون شود. در غیر این‌صورت برگشتن اش از خانه‌ی شوهر، ننگ محسوب می‌شود...»
آه، زندگی من داستانی از زخم و سکوت است اما این سکوت، روزی تبدیل به‌فریادی خواهد شد که دیوارهای ظلم
را فرو خواهد ریخت. من امشب شبیه آتش شعله‌ور، نهان در عمق کوهستان یخ‌بسته‌ای شده‌ام که هیچ بخندانی قادر
نخواهد بود، شعله‌هایم را فرو نشانده و بر خشم روپوش بکشد.
تحمل آشوب‌های درونی و لب فروبستن ز سخن
نادیده گرفته شدن‌ها

تابع فرمان‌های این و آن بودن
رخم عمیق خوردن و
«هیچ» نگفتن، کافی است!

امشب برای خودم، برای فرزند از دست‌رفته‌ام و برای تمام زنانی که در سکوت، رخم می‌خورند و از بی‌پناهی
بعض‌های زندگی را به‌سختی قورت می‌دهند، می‌روم!
نمی‌دانم پای دلم مرا تا کجاها خواهد برد

اما ماندن صلاح نیست

حتا اگر تا ناکجاها بروم و درمسیر بمیرم

بهتر از هر لحظه مرگ را تجربه کردن است!

این خانه، صاحبیش، دیوارهای تاریک و غم انگیزش پادآور دخترم هست

پادآور آخرین شب حضورش در وجودم.

آه، دختر زیبایم!

مرا بیخش که دیر کردم

برای رفتن دیر کردم و این تأخیر

تو را به آغوش خاک سپردم.

مادرت را بیخش که برای یکبار هم تو را ندید؛

غرق باورهای اشتباه شد و

تن به اوامر کسانی داد که ارزشی برای من و تو قائل نبودند.

می دانم مادر خوبی نشدم برایت

چون نگذاشتند

چون مهری بر دلم کاشته نشد بود تا قد بکشد و تو را

برایم نگه دارد.

امشب زیر آسمان پرستاره، تصمیمی گرفته ام. نمی دانم راهی که انتخاب کرده ام به کجا ختم می شود، اما می دانم که

دیگر نمی توانم در این خانه بمانم.

دلبندم!

من امشب می روم، با هفت ماه خاطرات تو و فراموشی

تمام ثانیهای قبل از تو.

شاید روزی قصه های ما، چراغ راه زنانی دیگر شود

شاید دیگر زنی این گونه در یکشب

روحش زخمی و قلبش سنگ نشود!

اکنون اینجا هستم، در این کلبه ای احزان و سردا، جایی میان مرگ و زندگی. شاید قلب هنوز از درد و زخم لبریز

باشد، اما چیزی در وجودم می گوید که هنوز تمام نشده است. شاید زندگی ام مثل پاییز باشد، اما پاییز پایان نیست؛

شروعی است برای زمستان، و پس از آن، بهار.

من، فرخنده، زنی که همه چیزش را از دست داده است، اما هنوز آرزوی زنده کردن امید در دل هزاران زنی

دیگر را دارد. این داستان من است؛ داستانی که نه با غم، بلکه با امید به پایان خواهد رسید.

خدایا!

راهی که انتخاب کرده ام پر از درد است، اما حداقل امیدی برای فردایی بهتر دارم. برای خودم و برای کودکی که

شاید هیچ گاه فرصت نفس کشیدن پیدا نکرد. زندگی هنوز ادامه دارد، حتا اگر تلخ باشد، حتا اگر مبهم باشد

پس این بار رهایم نکن لطفاً!

امشب فرخنده ای بدهنبلی بهاران زندگی اش می رود

سال ها پاییز را گذرانده است

و از امشب

با گذر از زمستان عمر ش

به مقصد بهاران

تن در دمند و نحیف ش را به بیرون می کشد!

و حالا در تاریکی شب، قدم های محکم را به سویی می کشم که بسیار دورتر از آن قفس و حتا خانه پدرم است.

این شعر را در گوشی ام ذخیره کرده بودم و حالا زیر لب می خوانم، شاعر چه غمبار و زیبا سروده است:

«از همان اول به دنیا دید مثبت داشتم

فارغ از اینکه خودم خیلی مصیبت داشتم

بس که دائم می‌شنیدم جمله‌ی قسمت نبود
اعتقاد سفت و سختی هم به قسمت داشتم

جرم من این بود "دختر" بودم و بی بال و پر
ور نه من اندازه‌ی صد مرد، جرئت داشتم

گاه گاهی حس مالک بودنی نسبت به درد
گاه حتی روی غم بسیار غیرت داشتم

با همه یکرنگ بودن کار آسانی نبود
من همیشه ناخ بودم، چون حقیقت داشتم!»
همه‌جا تاریک است و ترسی در دلم لانه می‌کند
و این ترس بی‌جهت نیست چون صدای موثر طالبان به‌گوش می‌رسد.

و من که دقیق نمی‌دانم کجای کابل قرار دارم، به داخلی دوکانی که دروازه‌ی ورودی اش باز است پناه می‌برم.
اینجا بوی کتاب می‌دهد و آرامش برقرار است؛ نمی‌دانم چرا حس امنیت دارم و ترس‌هایم فرو ریخته‌اند ولی حس
می‌کنم جای درستی رسیده‌ام. دقایقی می‌گذرد و درحالی که گوش‌های نشسته‌ام، پلک‌هایم سنگین می‌شوند و
به‌خواب می‌روم...»

با شنیدن صدای بیگانه‌ای سراسیمه بلند می‌شوم و نگاهم به مردی می‌خورد که با حفظ فاصله از من، نشسته و
به مقابل خیره شده‌است.

تازه می‌دانم کجا هستم
اینجا کتابخانه‌ای بزرگی هست که هر طرف بنگرم کتاب است و سکوت.
او با صدای ملایمی شروع می‌کند:
«می‌خواهم برایت یادآوری کنم تو همین‌طور که هستی فشنگی.

درست است که باید به سمت بهتر شدن بروی ولی نباید حالا خودت را دست کم بگیری.
تو با چیز‌هایی که انتخاب‌شان دست خودت نبوده تعریف نمی‌شوی.

تو با هر قد و وزن و قیافه‌ای که داری زیبایی.
غصه نخور اگر دردی داری که برای هیچ‌کس قابل‌درک نیست.
تو خودت را داری، مهمتر از همه این است!

و می‌توانی اینجا بمانی دخترم!»
با جمله‌ی آخرش دلم آرام می‌گیرد و ترس نهان به موج‌های دل‌انگیز و شادمانه تبدیل می‌شوند.
از خودم می‌پرسم:
آیا راز قدرتم در چیست؟ و آرام پاسخ می‌دهم: اینکه زخم هرگز خشک نشده.
فرزندم!

من صدای قلب را می‌شنوم. هر چند زخمی، هر چند تنها، اما امیدی درونم جوانه زده است؛ امیدی که شاید روزی
فراتر از این تاریکی‌ها برود. شاید داستان من، صدای هزاران زن و دختری باشد که دیگر لبخند نمی‌زنند، اما
هنوز در دل‌شان شعله‌ای از زندگی باقی است.

داستان مادرت از اینجا آغاز می‌شود؛
بلی، من فریاد قصه‌های نهان خواهم شد.

#نویسنده_نازی_میثم

این داستان برگرفته از زندگی واقعی یکزن افغانستانی است، اما برخی از اتفاقات و بخش پایانی آن حاصل تخیل نویسنده است که آرزوی آینده‌ای متفاوت را برای او به تصویر می‌کشد.